



چاپ نهم

پابلو نرودا

# هوا را از من بگیر خنده‌ات را نه!

گزینه شعرهای عاشقانه

ترجمه احمد پوری

هوارا از من بگیر

خندهات رانه!

گزینۀ شعرهای عاشقانه

پابلو نرودا

ترجمۀ

احمد پوری

Neruda, Pablo

نرودا، پابلو، ۱۹۰۴ - ۱۹۷۳.

هوا را از من بگیر خنده ات را نه؛ گریه شعرهای عاشقانه پابلو نرودا!

ترجمه احمد پوری، - تهران نشر چشمه، ۱۳۷۶.

۱۰۸ ص. - (شعر خارجی: ۶)

ISBN 964 - 6194 - 32 - X

فهرستوبسی براساس اطلاعات فیبا.

جاب قبلی: نشر چشمه، ۱۳۷۴ (۱۰۴ ص.)

جاب هشتم: ۱۳۸۲

۱. شعر اسپانیایی - قرن ۲۰ - الف. پوری، احمد، ب. عنوان

PQ ۸۶۱/۶۴

ن ۳۹۴۵

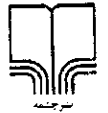
۱۳۷۴

۱۸۴۶۲ - ۷۷م

کتابخانه ملی ایران

## فهرست

۷	درباره این کتاب
	عشق
۱۳	در تو زمین را میسوزانم
۱۵	بانو
۱۷	کوزه گریه
۱۹	۸ سپتامبر
۲۱	دستان تو
۲۴	خنده تو
۲۷	گریزیای من
۲۹	شب در جزیره
۳۲	باد در جزیره
۳۴	بی کرانه
۳۶	زیبای من
۴۰	پسرم
۴۳	زمین
۴۶	دوری
	اشتیاق
۴۸	شاهین



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۴۹۲۵۲۲، دورنگار: ۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه: خیابان کریم خان زند، نشانی میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن: ۸۹۰۱۷۶۶۰

هوا را از من بگیر خنده ات را نه!

پابلو نرودا

ترجمه احمد پوری

ویرستار: کافه فرهنگی

حروف نگاری: زنده دل

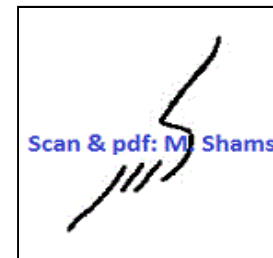
چاپ: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ نهم: زمستان ۱۳۸۳، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.



ISBN 964-6194-32-x

شابک ۹۶۴-۶۱۹۴-۳۲-x

عشق	۵۰
لغزش	۵۲
مسأله	۵۳
رنجش	۵۶
چاه	۵۸
رؤیا	۶۰
اگر فراموشم کنی	۶۲
فراموشی	۶۵
دختران	۶۸
می دانستم که می آئی	۷۰
زندگی‌ها	
کوه و رودخانه	۷۳
فقر	۷۵
زندگی‌ها	۷۷
پرچم	۷۹
عشق سرباز	۸۱
تنها آتش نه	۸۳
زنِ مرده	۸۶
امریکای کوچک	۸۹
سرود مبارکباد	۹۲
نامه بدرود	۱۰۱

## درباره این کتاب

اواخر پائیز ۱۹۵۱ پلیس ایتالیا رسماً پابلو نرودا را که چند ماهی بود در این کشور به عنوان تبعیدی سیاسی زندگی می‌کرد فراخواند و از او خواست که ایتالیا را ترک کند.

نرودا در ۱۹۴۸ مجبور شده بود مخفیانه خاک شیلی را ترک کند و در کشورهای گوناگون سرگردان شود. اما محبوبیت و شهرت جهانی نرودا بیشتر از او یک چهره ادبی و سیاسی مهم ساخته بود تا تبعیدی. در این سال‌ها او با نهره، مائوتسه تونگ، سران شوروی سابق دیدار کرده بود و بارها در محافل بزرگ هنری و ادبی شرکت کرده و جوایز زیادی را دریافت داشته بود.

نرودا به کشورهای بسیاری سفر کرد، اما ایتالیا محبوب‌ترین کشور او بود. «همه چیز در این کشور به نظر من بی‌نظیر بود. به ویژه سادگی ایتالیایی، روغن زیتون، نان و شراب، حتی پلیس... پلیسی که هرگز با من بدرفتاری نکرد، اما تنهیم هم نگذاشت. همه جا با من بود، حتی در سوئی که می‌خوردم»<sup>۱</sup>

یک روز، صبح زود، در ناپل، پلیس ضربه‌یی به درِ اتاق نرودا در هتل نواخت و او را به بهانه بازرسی پاسپورت به مرکز پلیس برد. در آنجا پس از

۱. نقل قول‌های درون گیومه برگرفته از کتاب زیر است:

Pablo Neruda, *Memoirs*, Translated by Hardie St. Martin, Penguin Books, 1974. PP. 211-216.

تعارف قهوه بسیار خوشمزه ایتالیایی از او خواسته شد که همان روز ایتالیا را ترک کند.

«حتماً سوءتفاهمی شده است.»

«اصلاً. ما احترام بسیار زیادی برای شما قائلیم. اما شما باید کشور را ترک کنید.»

پلیس به صورتی فهماند که در این میان تقصیری ندارد و این دولت شیلی است که ایتالیا را تحت فشار قرار داده است.

نرودا همان روز جایی در قطار مقصد رم گرفت. با خیل عظیم دوستان نویسنده اش خداحافظی کرد و به سوی رم حرکت کرد.

«در رم باید توقف می‌کردیم و قطار را به مقصد رمز عوض می‌کردیم. از پنجره جمعیت عظیمی را دیدم که در ایستگاه جمع شده‌اند. صدای فریادشان به گوش می‌رسید. دسته‌های گل به طرف قطار هجوم آورد و بالای رودخانه‌ای از سرها قرار گرفت. 'پابلو، پابلو'»

«وقتی از پله‌های واگن که از هر سو تحت محافظت بود پائین رفتم، ناگهان خود را در میان گرداب عظیم جمعیت دیدم. در چند ثانیه نزدیک به هزار نفر از دوستان نویسنده و شاعر و خبرنگارم مرا از دست پلیس قاپیدند. پلیس هم بلافاصله با حرکتی سریع مرا دوباره از دست جمعیت گرفت. در این کش و قوس بود که توانستم میان جمعیت چهره آلبرتو موراویا و زنش السا مورانته، نقاش معروف رناتو گوتوزو و... را تشخیص دهم. در اوج شلوغی که گل‌ها همه جا پرت می‌شد و ضربات مشت و چتر حواله پلیس می‌شد، من یک بار دیگر در دست دوستانم فرار گرفتم. ... یکی از پلیس‌ها با فریاد به من گفت 'با دوستانت صحبت کن. آرامشان کن. ... جمعیت فریاد می‌زد نرودا در رم می‌ماند. نرودا جایی نمی‌رود. بگذارید شاعر بماند. بگذارید شیلیایی بماند. اثریشی گورش را گم کند.' (اشاره به دکاپری نخست وزیر ایتالیا بود.)

«نیم‌ساعت بعد مقامات عالی رتبه پلیس اعلام کردند که دولت ایتالیا ویزای اقامت مرا صادر کرده است. دوستانم فریادی از شادی کشیدند. در آغوشم کشیدند و بوسه بارانم کردند.»

مردم ایتالیا به این طریق برای شاعر محبوبشان ویزا صادر کردند. او همان شب به خانه یکی از دولتمردان رفت. اما دوستان از آنجایی که هنوز اعتمادی به دولت نداشتند سعی کردند او را به جای امنی ببرند. فردای آن روز نرودا یادداشتی از ادوین سریو مورخ معروف ایتالیایی دریافت کرد. در این یادداشت سریو از رفتار دولت ایتالیا اظهار تأسف کرده بود و ویلای خود را در جزیره کاپری در اختیار شاعر گذاشته بود که تا هر زمانی که می‌خواهد در آنجا اقامت کند.

«به نظر یک رؤیا می‌رسید. وقتی با مانیلده، مانیلده خودم، وارد جزیره شدیم حس رؤیا بیشتر شد.»

به خاطر داری  
در زمستان  
روزی را که به جزیره رسیدیم؟

...

تاک‌های رونده  
در گذر ما  
به نجوا درآمدند  
و برگ‌های تیره بر سر راهمان ریختند.  
تو نیز برگ کوچکی بودی  
لرزان بر سینه‌ام.

بادِ زندگی تو را آنجا آورده بود.<sup>۱</sup>

روزهای شوریدگی و دیوانگی برای پابلو نرودا، که عاشق دریا بود، و  
مانیله آغاز شد.

«من در خلوتی عظیم به کشف این جزیره رؤیائی برآمدم، که تنها در  
کتاب‌ها درباره‌اش خوانده بودم. لحظه‌های فراموش نشدنی! هر روز صبح من  
روی اشعارم کار می‌کردم و بعد از ظهر مانیله آن‌ها را تایپ می‌کرد.»  
نرودا به دور از تلخی‌های غربت، از هیجان‌های دیدار دوستان هنرمند و  
نویسنده در این جزیره زیبا و افسانه‌ای ایتالیا سرودهای عاشقانه می‌نوشت و  
آن‌ها را نثار جنگل و دریا و مانیله می‌کرد.

باد اسب است :

گوش کن چگونه می‌تازد  
از میان دریا، از میان آسمان.  
... گوش کن  
چگونه دنیا را به زیر سم دارد  
برای بردن من.  
مرا در میان بازوانت پنهان کن  
...

این رؤیا چند ماهی بیشتر نمی‌پاید. نرودا بار دیگر سر آن دارد که به  
زندگی و نبرد بازگردد.

۱. شعرهای نقل شده از همین مجموعه است.

در کشور من کوهی است.  
در سرزمین من رودخانه‌ای است.

با من بیا.

شب از کوه بالا می‌رود.  
گرستگی با رودخانه سرازیر است.

با من بیا.

آنان که رنج می‌برند کیانند؟  
نمی‌دانم، اما مردم من اند

با من بیا.

... به من می‌گویند «مردم تو،  
مردم شوربخت تو،  
میان کوه و رود،  
با اندوه و گرستگی،  
نمی‌خواهند تنها بیکار کنند،  
آنان در انتظار تواند ...»

و شاعر پس از رؤیائی چند ماهه بار دیگر به هیاهوی زندگی باز می‌گردد.  
حاصل روزهای مه‌آلود و شیرین جزیره کاپری در کتابی به نام «آوازه‌های

## عشق

### در تو زمین را

خُرد  
گل سرخ،  
سرخ گل خرد،  
گاه  
خرد و برهنه،  
چنانی  
که گوئی در یک دست من جای می‌گیری،  
تا تو را میان دو انگشت  
به دهانم برم،  
اما  
به ناگهان

ناخدا» گرد می‌آید که سال‌ها بدون نام شاعر در تیراژهای بالائی چاپ می‌شود، تا اینکه سرانجام منتقدی از راز کتاب پرده برمی‌دارد و نرودا در مصاحبه‌ئی سرودن اشعار کتاب را تأیید می‌کند.

برگردان حاضر اشعار از روی نسخه دو زبانه انگلیسی و اسپانیائی انجام گرفته است.<sup>۱</sup> چند شعر کتاب بنا به ملاحظاتی ترجمه نشده است. در ترجمه این شعرها با کوشش در امانت‌داری سعی کرده‌ام به فضا و حال و هوای شعر نرودا بیشتر وفادار بمانم.

احمد پوری

1. Pablo Neruda, *The Captain's Verses*. New Directions Publishing Corporations. USA. 1972.

پایم پایت را لمس می‌کند و دهانم لبانت را :  
تو بزرگ می‌شوی  
شانه‌هایت چون دو تپه قد می‌فرازند،  
سینه‌هایت بر سینه‌ام سرگردانند  
بازویم به دشواری برگردد  
کمر هلال‌گونه‌ات می‌پیچد :  
خود را در عشق چون آب دریا رها کرده‌ای :  
چشمان فراخ آسمان را به دشواری می‌توانم سنجید  
و بر دهانت خم می‌شوم تا بوسه بر زمین زنم.

## بانو

تو را بانو نامیده‌ام  
بسیارند از تو بلندتر، بلندتر.  
بسیارند از تو زلال‌تر، زلال‌تر.  
بسیارند از تو زیباتر، زیباتر.

اما بانو تویی.

از خیابان که می‌گذری  
نگاه کسی را به دنبال نمی‌کشانی.  
کسی تاج بلورینت را نمی‌بیند،  
کسی بر فرش سرخ زرین زیر پایت  
نگاهی نمی‌افکند.



و زمانی که پدیدار می شوی  
تمامی رودخانه‌ها به نغمه درمی آیند  
در تن من،  
زنگ‌ها آسمان را می لرزانند،  
و سرودی جهان را پر می کند.

تنها تو و من،  
تنها تو و من، عشق من،  
به آن گوش می سپریم.

## کوزه گر

تن تو را یکسره  
رام و پر  
برای من ساخته اند.

دستم را که بر آن می سرانم  
در هر گوشه‌ای کبوتری می بینم  
به جستجوی من.  
گوئی، عشق من، تن تو را از گل ساخته اند  
برای دستان کوزه گر من.

زانوات، سینه‌هایت،  
کمرت  
گم کرده‌ئی دارند از من

از زمینی تشنه  
که دست از آن بریده‌اند  
از یک شکل،  
و ما با هم  
کاملیم. چون یک رودخانه  
چون تک دانه‌ئی شن.

## ۸ سپتامبر

امروز، روزی بود چون جامی لبریز،  
امروز، روزی بود چون موجی سترگ،  
امروز، روزی بود به پهنای زمین.

امروز دریای طوفانی  
ما را با بوسه‌ای بلند کرد  
چنان بلند  
که به آذرخشی لرزیدیم  
و گره خورده درهم  
فرودمان آورد  
بی اینکه از هم جدای مان کند.  
امروز تن مان فراخ شد.

تالیه‌های جهان گسترده  
و ذوب شد  
تک قطره‌ای شد  
از موم یا شهاب.

میان تو و من دری تازه گشوده شد  
و کسی، هنوز بی‌چهره  
آنجا در انتظار ما بود.

## دستان تو

دستانت

- آنگاه که می‌کشایی شان -

پروازکنان

چه به سویم می‌آورند؟

چرا ایستادند

به ناگاه، بر دهانم؟

چرا می‌شناسم شان

چنان‌که گوئی پیش از این

لمس شان کرده‌ام،

پیش از این نیز بوده‌اند

و بر پیشانی و کمرم گذشته‌اند؟

نرمی دستانت

تا آنکه دستان تو  
بر سینه‌ام گره خوردند  
و در آنجا همچون دو بال  
سفر خود را به پایان بردند.

از فراز زمان  
فراز دریاها و دودها  
فراز بهاران  
پروازکنان سر رسیدند.  
و زمانی که بر سینه‌ام نهادی‌شان  
شناختم  
آن دو بال زرین کبوتر را  
آن خاک رُس را  
آن رنگ گندم را.

تمامی سالیان زندگی  
در پی آن‌ها همه سوئی رفتم.  
از پله‌ها بالا رفتم،  
از خیابان‌ها گذشتم،  
قطارها بردندم،  
آب‌ها بردندم،  
و در پوست انگور  
گوئی تو را لمس کردم.  
جنگل، ناگاه  
تن تو را برایم آورد.  
بادام، نرمی رازناک تو را  
در گوشم خواند،

که دنیا را دیده است  
بی هیچ دگرگونی،  
اما خنده‌ات که رها می‌شود  
و پروازکنان در آسمان مرا می‌جویند  
تمامی درهای زندگی را  
به رویم می‌گشاید.

عشق من، خنده تو  
در تاریک‌ترین لحظه‌ها می‌شکفتد  
و اگر دیدی، به ناگاه  
خون من بر سنگفرش خیابان جاری‌ست،  
بخند، زیرا خنده تو  
برای دستان من  
شمشیری است آخته.

خنده تو، در پائیز  
در کنار دریا  
موج کف آلوده‌اش را  
باید برفرازد،  
و در بهاران، عشق من،  
خنده‌ات را می‌خواهم  
چون گلی که در انتظارش بودم،

## خنده تو

نان را از من بگیر، اگر می‌خواهی،  
هوا را از من بگیر، اما  
خنده‌ات را نه.

گل سرخ را از من بگیر  
سوسنی را که می‌کاری،  
آبی را که به ناگاه  
در شادی تو سرریز می‌کند،  
موجی ناگهانی از نقره را  
که در تو می‌زاید.

از پس نبردی سخت باز می‌گردم  
با چشمانی خسته

گل آبی، گل سرخ  
کشورم که مرا می خواند.

## گریز پا

چشمانم از من گریختند  
به دنبال دختری آبنوسی که از کنارم گذشت.

از مروارید سیاه بود،  
از انگور ارغوانی تیره،  
خونم را با دمی از آتش  
شلاق زد.

به دنبال آن‌ها همه  
می‌روم.

سفیدروئی زرد مو از کنارم گذشت  
چون شاخه‌ئی از طلا.  
دهانم با او رفت  
چون موجی

بخند بر شب  
بر روز، بر ماه،  
بخند بر پیچاپیچ  
خیابان‌های جزیره، بر این پسریچه کمرو  
که دوستت دارد،  
اما آنگاه که چشم می‌گشایم و می‌بندم،  
آنگاه که پاهایم می‌روند و باز می‌گردند،  
نان را، هوا را،  
روشنی را، بهار را،  
از من بگیر  
اما خنده‌ات را هرگز  
تا چشم از دنیا نبندم.

تا برق - رعدی از خون  
بر سینه اش جاگذارد.

به دنبال آن‌ها همه  
می‌روم.

## شب در جزیره

تمامی شب را با تو سر کرده‌ام  
کنارهٔ دریا، در جزیره.  
وحشی و گوارا بودی میان خلسه و خواب،  
میان آتش و آب.

شاید بسیار دیر هنگام  
خواب‌های مان به هم آمیخت  
بر فراز و یا در اعماق،  
بر فراز چون شاخه‌هایی که به یک باد می‌جنبند.  
و در اعماق چون ریشه‌های سرخی که به هم می‌پیوندند.

شاید خواب‌های تو  
از خواب من برخاستند

اما برای تو، بی‌جنبشی،  
بی آن که تو را ببینم، آنگاه که در دور دست‌هایی.  
خونم و بوسه‌هایم،  
آبنوسی‌ام و مو پلائی‌ام،  
بلند قامتم و کوتاه قامتم،  
درشت اندامم و نازک اندامم،  
زشت‌رویم و زیبایم،  
می‌روند،  
ساخته از تمامی طلاها  
و تمامی نقره‌ها،  
ساخته از تمامی گندم‌ها  
و تمامی خاک‌ها،  
ساخته از تمامی آب‌ها  
و تمامی امواج دریاها،  
ساخته برای بازوان من،  
برای بوسه‌های من،  
برای روح من.

شب را با تو سر کرده‌ام  
و چون بیدار می‌شوم، دهان تو،  
از رؤیاهایت سرمی‌کشد،  
تا طعم زمین،  
آب دریا، خزه دریائی،  
و ژرفنای زندگی تو را به من بخشد،  
و بوسه‌ات را می‌ستانم  
نم سپیده‌دمان بر آن  
گوئی از دریای پیرامون من  
سر بر کرده است.

و از میان دریای تاریک  
به جستجوی من آمدند  
همچون گذشته،  
زمانی که تو وجود نداشتی،  
بی آنکه تو را ببینم  
در کنارت پارو زدم،  
و چشمان تو  
در پی آنچه که امروز می‌جویند -  
نان، شراب، عشق و خشم -  
در تو پر می‌شوم  
زیرا تو جامی هستی  
در انتظار هدیه‌های زندگی من.

شب را با تو سر کرده‌ام  
تمامی شب را  
زمانی که زمین تاریک می‌شود  
با زنده گانش و مردگانش،  
و چون بیدار می‌شوم ناگهان  
در میان سایه‌ها  
بازویم بر کمرگاه‌ات حلقه می‌شود.  
نه شب، نه خواب  
توانسته جدای مان سازد.



گوش کن چگونه باد  
چهار نعل می تازد  
برای بردن من.

با پیشانی ات بر پیشانی ام،  
با دهانت بر دهانم،  
تن مان گره خورده  
به عشقی که ما را سر می کشد،  
بگذار باد بگذرد  
و مرا با خود نبرد.

بگذار باد بگذرد  
با تاجی از کف دریا،  
بگذار مرا بخواند و مرا بجوید  
زمانی که آرام آرام فرو می روم  
در چشمان درشت تو،  
و تنها یک امشب  
در آنها آرام می گیرم. عشق من.

## باد در جزیره

باد اسب است :

گوش کن چگونه می تازد  
از میان دریا، از میان آسمان.

می خواهد مرا با خود ببرد : گوش کن  
چگونه دنیا را به زیر سُم دارد  
برای بردن من.

مرا در میان بازوانت پنهان کن  
تنها یک امشب.  
آنگاه که باران  
دهان های بی شمارش را  
بر سینه دریا و زمین می شکند.

آن‌ها دور دست‌های پاهایت را می‌پیمایند،  
در روشنای کمرگاه تو می‌آسایند.  
برای من گنجی هستی تو  
سرشار از بی‌کرانگی‌ها تا دریا و شاخه‌هایش  
سپید و گسترده و نیلگونی  
چون زمین به فصل انگور چینان.  
در این سرزمین،  
از پاها تا پیشانیت،  
پیاده، پیاده، پیاده،  
زندگیم را سپری خواهیم کرد.

## بی‌کوانه

دست‌هایم را می‌بینی؟ آن‌ها زمین را پیموده‌اند  
خاک و سنگ را جدا کرده‌اند  
جنگ و صلح را بنا کرده‌اند.  
فاصله‌ها را  
از دریاها و رودخانه‌ها برگرفته‌اند.  
و باز،  
آنگاه که بر تن تو می‌گذرند،  
محبوب کوچکم،  
دانه گندم، پرستویم،  
نمی‌توانند تو را در برگیرند،  
از تاب و توان افتاده  
در پی کبوترانی تو آمان‌اند  
که در سینه‌ات می‌آرمند یا پرواز می‌کنند،

زیبای من.

زیبای من،  
لانه‌ای از مس تنیده  
بر سر تو،  
رنگ عسل تیره،  
آنجا که قلب من می‌سوزد و آرام می‌گیرد،  
زیبای من.

زیبای من،  
چشمان تو برای صورتت بسیار بزرگ است،  
چشمان تو برای زمین بسیار بزرگ است.  
سرزمین‌هایی است، رودخانه‌هایی است،  
در چشمان تو،  
از میان آن‌ها می‌گذرم،  
آن‌ها دنیا را روشن می‌کنند  
و من از میان آن می‌گذرم،  
زیبای من.

زیبای من،  
سینه‌هایت چون دو قرص نانی است

## زیبای من

زیبای من،  
چون آبی  
که آذرخشی وحشی از کف را  
بر صخره سرد بهاران  
جا بگذارد،  
خنده تو بر چهره‌ات چنین است،  
زیبای من.

زیبای من،  
با دستانی ظریف و پاهائی باریک  
چون کره‌اسبی نقره‌ای  
گام بر می‌داری، گل جهان،  
تو را چنین می‌بینم،

ساخته از خاک گندمین و ماه طلائی.  
زیبای من.

زیبای من،  
کمر تو،

که دستان من شکل رودخانه به آن بخشید  
تا هزاران سال از میان تن تو جاری شود.  
زیبای من.

زیبای من،  
چیزی مانند تن تو نیست.

شاید زمین

در نقطه‌ای پنهان

کژتابی و عطر تن تو را داشته باشد.

شاید در جایی،

زیبای من،

زیبای من، زیبای من،

صدای تو، پوست تو، ناخن‌های تو

زیبای من، زیبای من،

وجود تو، روشنائی تو، سایه تو

زیبای من.

همه مال منند، زیبای من،

همه مال منند، عزیز من،

زمانی که راه می‌روی یا می‌آسائی

زمانی که نغمه سر می‌دهی یا می‌خوابی،

زمانی که در رنجی یا در رؤیا،

همیشه،

زمانی که نزدیکی یا دور،

همیشه،

مال منی، زیبای من،

همیشه.

تو این گونه به دنیا آمدی.

اما او برای دیدن من  
برای دیدن تو، روزی  
از دریاها گذشت  
و من، برای حلقه کردن دستانم  
بر میان باریک او،  
تمامی خشکی‌ها را پیمودم،  
با جنگل‌ها و کوه‌ها،  
با خارها و سنگ‌ها.

تو این گونه به دنیا آمدی.

تو از جاهای بسیاری آمدی،  
از آب و از خاک،  
از آتش و از برف،  
از دور دست‌ها به راه افتادی  
به سوی هر دو مان  
از عشقی سهمگین  
که زنجیر بر پای مان زده،  
اینک می‌خواهیم بدانیم  
تو چگونه‌ای، چه می‌گویی.

## پسرم

پسرم می‌دانی، می‌دانی  
از کجا آمده‌ای؟

از دریاچه‌ئی  
با قوهای سپیدگر سینه.

او و من  
در کنار آب‌های زمستانی  
آتشی سرخ به پا کردیم  
لب‌هامان از بوسه بر روح همدیگر  
از نفس افتادند،  
و زندگی را به  
شعله‌های سوزان سپردیم.

زیرا تو بیشتر می‌دانی.  
از دنیائی که ما به تو دادیم.

چون توفانی عظیم  
درخت زندگی را تکاندیم  
و لرزاندیم  
تا پنهان‌ترین ریشه‌هایش را  
و آنگاه تو پدید آمدی  
نغمه‌خوان در میان برگ‌هایش.  
در دورترین شاخه‌هایش  
تا با تو به آن دست یابیم.

## زمین

زمین سبز تن سپرده است  
به هر آنچه زرد است،  
خرمن، مزارع، برگ‌ها، گندم،  
اما آنگاه که پائیز قد می‌افرازد  
با بیرق عظیم خود  
تو را می‌بینم.  
برای من موی توست که بافه‌های گندم را  
از هم جدا می‌کند.

تندیس‌ها را می‌بینم  
از تکه سنگ‌های باستانی.  
دست بر تن‌شان می‌زنم  
تن تو پاسخم می‌گوید

انگشتانم، به ناگاده، لرزان،  
حلاوت گرم تو را احساس می‌کنند.  
از میان قهرمانان  
با آرایه‌ئی از خاک و گرد  
می‌گذرم،  
کیست پشت سر آنها  
با گام‌های نرم و نازک  
تو نیستی؟

دیروز، زمانی که درختِ کوتاهِ کهنسال را  
از ریشه می‌کنند،  
تو را دیدم که از میان  
ریشه‌های تشنه  
و آزرده  
در من می‌نگری.

و زمانی که خواب سر می‌رسد  
برای بودن و بردن من  
به دنیای پر سکوت  
توفانی سفید برمی‌خیزد  
با انبوهی از برگ‌ها به دامن  
که خواب مرا بشکند،  
برگ‌ها چون چاقوئی بر تنم فرود می‌آیند

و خونم را می‌ریزند.  
و هر زخمی  
شکل دهان تو را دارد.

آن‌گونه که آتش می‌کند  
و زخم بر تن مان می‌گذارد.

اما در انتظار من بمان،  
شیرینی خود را برایم نگهدار.  
من نیز به تو  
گل سرخی خواهم داد.

## دوری

هنوز ترکت نکرده  
در من می‌آیی، بلورین،  
لرزان،  
یا ناراحت، از زخمی که بر تو زده‌ام  
یا سرشار از عشقی که به تو دارم،  
چون زمانی که چشم می‌بندی بر  
هدیه زندگی که بی‌درنگ به تو بخشیده‌ام.

عشق من،  
ما همدیگر را تشنه یافتیم  
و سرکشیدیم هر آنچه که آب بود و خون،  
ما همدیگر را گرسنه یافتیم  
و یکدیگر را به دندان کشیدیم.



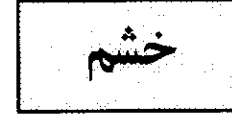
## اشتیاق

شاهین

و به پرواز در می آیی بر فراز جهان  
جهانی بی جنبشی در بلندی‌ها.  
شاهین ماده،  
بیا بر این شکار سُرخ فرود آئیم،  
بیا زندگی را از هم بدریم  
که چنین پرتاب و تب می‌گذرد  
و آنگاه بال به بال  
پروازی وحشی را اوج بگیریم.

من شاهینم، بر فراز تو  
آنگاه که گام بر می‌داری  
به پرواز در می‌آیم و به ناگاه  
به چرخبادی.  
پر و پنجه‌گشوده بر تو فرود می‌آیم و می‌ربایمت  
در گردبادی صفرکش و سرد.

و تو را به برج برفی خود،  
به آشیانه تاریکم می‌برم  
تا در آن تنها سرکنی.  
و تو خود را با پرهای می‌پوشانی



چرا چنین شده‌ای؟  
تو را که می‌نگرم جز دو چشم  
چون چشم همگان چیزی نمی‌بینم،  
دهانی را که، زیباتر از هر دهانی، بوسیده‌ام  
در میان هزاران دهان دیگر گم می‌بینم،  
و تنت را می‌بینم چون تمامی تن‌ها  
که بی‌هیچ خاطره‌ئی از من جدا شدند.

چه تهی می‌گذشتی از میان جهان  
چون سبوثی گندم رنگ  
بی‌هیچ هوایی، صدائی، رنگی!  
بپهوده در تو می‌جستم  
ژرفائی برای بازوانم  
که چنین بی‌درنگ زمین را می‌کاوند:  
و در زیر پوست تو، زیر چشمان تو،  
چیزی نیست،  
در زیر سینه‌هایت  
جریانی بلورین  
بی‌اینکه بداند چرا می‌لغزد و نغمه سر می‌دهد.  
چرا، چرا، چرا،  
عشق من، چرا؟

## عشق

چه رفته است بر تو، بر ما،  
چرا چنین شده‌ای؟  
آه که عشق ما طنابی است خشن  
که ما را به هم گره می‌زند  
با نشانه زخمی بر تن مان،  
هرگاه که سر رها شدن داشته باشیم  
از این زخم،  
سر جدا شدن از هم،  
گرهی دیگر بر ما می‌زند  
بازخمی دیگر و آتشی دیگر.

## لغزش

اگر پایت دوباره بلغزد،  
قطع خواهد شد.

اگر دستت  
تو را به راهی دیگر رهنمون شود  
خواهد پوسید.

اگر زندگی‌ات را از من بگیری  
خواهی مرد  
حتی اگر زنده باشی.

چون سایه و یا مرگ خواهی بود،  
بی من اگر گام برداری بر زمین.

## مسأله

عشق من، مسأله‌ئی  
تو را ویران کرده است.

من به سوی تو بازگشته‌ام  
از تردیدهای خارآگین.

تو را راست و بُرنده می‌خواهم  
چون جاده و شمشیر.

اما تو پای می‌فشاری  
بر این سایه خُردی  
که من نمی‌خواهمش.

عشق من، درکم کن،  
من تمام تو را دوست دارم،  
از چشم‌ها تا پاهای، تا ناخن‌ها،  
تا درونت  
و تمامی آن روشنائی را  
که با خود داری.

این منم، عشق من،  
که حلقه بر در می‌کوبد،  
روح نیست،  
همان نیست که روزی  
بر آستان پنجره‌ات ایستاد.  
در را می‌شکنم :  
درون زندگیت می‌آیم :  
می‌آیم تا در روحت زندگی کنم :  
و تو نمی‌توانی با من سر کنی.

باید در را به روی در باز کنی،  
باید از من اطاعت کنی،  
باید چشمانت را باز کنی  
تا من درون آن‌ها به جستجو درآیم،  
باید ببینی من چگونه می‌روم

با گام‌هائی سنگین  
در جاده‌هائی که  
در انتظار منند، با چشمانی کور.

تترس،  
من به تو تعلق دارم،  
اما  
نه مسافر منم نه گدا،  
من ارباب توام،  
آن‌که در انتظارش بودی،  
و اکنون گام می‌نهم  
در زندگی‌ات،  
سر رفتن ندارم،  
عشق، عشق، عشق،  
و هیچ چیز جز ماندن با تو.

و دست ظریف تو  
ساخته از نان و گیتار  
باید بر سینه‌ام آرام گیرد  
زمانی که راهی نبردَم.

به این سبب است که در تو سنگی سخت می‌جویم.  
دستان سختم را در خون تو فرو می‌کنم  
تا سختی تو را بیابم،  
ژرفائی را که نیازمند آنم،  
و اگر تنها  
خنده بلورین تو را بیابم،  
اگر چیزی نباشد  
پای بر روی آن سفت کنم  
محبوب من، پذیر  
اندوه مرا و خشم مرا،  
دستان دشمن خوی مرا  
که تو را اندکی نابود می‌کنند  
تا شاید دگر بار برخیزی از خاک  
همسو با نبردهای من.

## رنجش

تو را رنجانده‌ام عزیزم  
روح تو را از هم دریده‌ام.

مرا درک کن.  
همه می‌دانند من که هستم،  
اما این «من»  
برای تو مردی است  
سوای مردها.

در تو من، افتان و خیزان می‌روم  
می‌افتم و سر تا پا شعله برمی‌خیزم.  
تو حق داری  
مرا ناتوان ببینی.

نخواهی دید.  
دسته‌ئی یاس شب‌نم زده را،  
بوسه‌ئی ژرف‌تر از چاهت را.

از من وحشت نکن،  
بار دیگر در ژرفای کینه‌ات نشین.  
واژه‌هایم را که برای آزار تو می‌آیند  
در مشت بگیر و از پنجره رهایشان کن.  
آن‌ها باز می‌گردند برای آزار من  
بی‌اینکه تو رهنمونشان باشی  
آن‌ها سلاح را از لحظه‌ئی درشت‌خویانه گرفته‌اند  
که اینک در سینه‌ام خاموش شده است.  
اگر دهانم سر آزارت دارد  
تو لبخند بزن.  
من چوپانی نیستم نرم‌خو، آن‌گونه که در افسانه،  
اما جنگلبانی‌ام  
که زمین را، باد را و کوه‌ها را  
با تو قسمت می‌کند.  
دوستم داشته باش، لبخند بزن  
یاری‌ام کن تا خوب باشم.  
در درون من زخم بر خود مزن، سودی ندارد،  
بازخمی که بر من می‌زنی خود را زخمی نکن.

## چاه

گاه و بیگاه فرو می‌شوی  
در چاه خاموشی‌ات،  
در ژرفای خشم پرغرورت،  
و چون باز می‌گردی  
نمی‌توانی حتی اندکی  
از آنچه در آنجا یافته‌ای  
با خود بیاوری.

عشق من، در چاه بسته‌ات  
چه می‌یابی؟  
خزۀ دریائی، مانداب، صخره؟  
با چشمانی بسته چه می‌بینی،  
زخم‌ها و تلخی‌ها را؟  
زیبای من، در چاهی که هستی  
آن چه را که در بلندی‌ها برایت کنار گذاشته‌ام

آه عزیزم، در آن لحظه  
رؤیائی با بال‌های هولناک  
تو را در خود می‌گرفت.

خود را می‌دیدى که در مرداب فرو می‌روى،  
مرا می‌خواندى و پاسخی نمی‌شنیدی،  
تو فرو می‌رفتی، بی‌تلاشی  
بی‌جنبشی  
تا اینکه مرداب تو را فرو پوشید.

آنگاه  
تصمیم من به رؤیای تو برخورد،  
و از میان شکافی  
که قلب مرا از هم دریده بود  
بیرون آمدیم هر دو  
پاک، برهنه، عاشق یکدیگر  
بی‌رویائی، بی‌مردابی  
رخشان و کامل،  
با مْهری از آتش.

## رؤیا

گام زنان بر روی شن‌ها  
کمر به ترک تو بستم.

پایم، آنگاه که فرو می‌رفت  
و بیرون می‌آمد در خاک رس تیره  
بر آن شدم تو را از خود بیرون کنم  
توئی که چون سنگی گران  
فرو می‌بریم به زمین  
گام به گام:  
بودن بی‌تو را اندیشیدم  
کندن ریشه‌های تو را  
و رهاکردن در باد را.

قایق‌های خردی‌اند  
راهی جزیره‌های تو که چشم براه منند.

اینک  
اگر اندک اندک دوستم نداشتی باشی  
من نیز تو را از دل می‌برم  
اندک اندک.

اگر یکباره  
فراموشم کنی  
در پی من نگرد،  
زیرا پیش از تو فراموشت کرده‌ام.

اگر توفانِ بیرق‌هایی را  
که از میان زندگیم می‌گذرند  
بیهوده و دیوانه بخوانی  
و سرِ آن داشته باشی  
که مرا در ساحل قلبم  
آنجا که ریشه در آن دوانده‌ام رها کنی،  
به یاد داشته باش  
یک روز،  
در لحظه‌ئی،

## اگر فراموشم کنی

می‌خواهم بدانی

این راکه  
اگر از پنجره  
به ماه بلورین، شاخه سرخ  
پائیز کُند گذر  
بنگرم،  
اگر در کنار آتش  
دست بر خاکستر نرم  
بر تن پر چروک همیزم سوخته زخم  
همه چیزی مرا به سوی تو می‌آورد،  
گوئی هر آنچه که هست  
رایحه، روشنی و رنگ



دست‌هایم را بلند خواهم کرد  
ریشه‌هایم را به دوش خواهم کشید  
در جستجوی زمینی دیگر.

اما

اگر روزی،

ساعتی،

احساس کنی که حلاوت جاودانی‌ات را

برای من ساخته‌اند،

اگر روزی گلی

بر لبانت بروید در جستجوی من،

آه عشق من، زیبای خود من،

در من تمامی شعله‌ها زیانه خواهد کشید،

زیرا در درونم نه چیزی فسرده است و نه چیزی خاموش شده،

عشق من حیات از عشق تو می‌گیرد، محبوبم،

و تاروژی که تو زنده‌ای در دستان تو خواهد بود،

بی‌اینکه از عشق تو جدا شود.

## فراموشی

تمامی عشقم را

در جامی به فراخی زمین،

تمامی عشقم را

با خارها و ستاره‌ها

نثار تو کردم.

اما تو با پاهائی کوچک، پاشنه‌هائی چرکین

بر آتش آن گام نهادی،

و آن را خاموش کردی.

آه عشق سترگ، معشوق خُرد من!

در پیکارم از پای ننشستم.

در ره سپردن به سوی زندگی،

دست‌هایم را بلند خواهم کرد  
ریشه‌هایم را به دوش خواهم کشید  
در جستجوی زمینی دیگر.

اما

اگر روزی،

ساعتی،

احساس کنی که حلاوت جاودانی‌ات را

برای من ساخته‌اند،

اگر روزی گلی

بر لبانت بروید در جستجوی من،

آه عشق من، زیبای خود من،

در من تمامی شعله‌ها زبانه خواهد کشید،

زیرا در درونم نه چیزی فسرده است و نه چیزی خاموش شده،

عشق من حیات از عشق تو می‌گیرد، محبوبم،

و تاروزی که تو زنده‌ای در دستان تو خواهد بود،

بی‌اینکه از عشق تو جدا شود.

## فراموشی

تمامی عشقم را

در جامی به فراخی زمین،

تمامی عشقم را

با خارها و ستاره‌ها

نثار تو کردم.

اما تو با پاهائی کوچک، پاشنه‌هائی چرکین

بر آتش آن گام نهادی،

و آن را خاموش کردی.

آه عشق سترگ، معشوق خُرد من!

در پیکارم از پای ننشستم.

در ره سپردن به سوی زندگی،

به سوی صلح، به سوی نان برای همه،  
لحظه‌ئی درنگ نکردم،  
اما تو را در بازوانم بلند کردم  
و بر بوسه‌هایم دوختم  
و چنان در تو نگریستم  
که دیگر هیچ انسانی در دیگری نخواهد نگریست.

آه عشق سترگ، معشوق خرد من!

تو توان مرا نسنجیدی،  
توان مردی را که برای تو  
خون، گندم و آب را کنار گذاشت،  
تو، او را اشتباه کردی  
با پشه‌ خردی که بر دامن افتاد.

آه عشق سترگ، معشوق خرد من!

گمان مبر  
که چشمانم در پی تو خواهند بود  
آنگاه که در دور دست‌هایم.  
بمان، با آنچه برایت جا گذاشتم  
بگذر، با عکس اندوه‌زده من در دستانت،

من همچنان پیش خواهم رفت،  
در دل تاریکی‌ها جاده‌های فراخ خواهم ساخت،  
زمین را نرم خواهم کرد  
و ستاره‌ها را نثار گام آن‌هایی خواهم کرد  
که از راه می‌رسند.

در جاده بمان.

شب برای تو فرا رسیده است.

شاید در سپیده دم  
همدیگر را باز یابیم.

آه عشق سترگ، معشوق خرد من!

در کنار ماه خون آلود!

و اکنون  
شما سرانگشت پا بر آب می‌زنید،  
با دل‌های کوچک‌تان  
و نمی‌دانید چه می‌خواهید بکنید!

گاه  
برخی سفرهای شبانه،  
برخی کوپه‌های قطار،  
برخی پرسه‌های شادی بخش،  
برخی رقص‌های حتی نه چندان بزرگ  
بهتر است از ادامه سفر!  
بمیرید از وحشت، از سرما،  
یا از تردید،  
زیرا با گام‌هائی غول‌آسا  
او را خواهیم یافت،  
در میان شما  
دور از شما،  
و او مرا خواهد یافت،  
اوئی که در رویارویی با عشق نخواهد لرزید،  
اوئی که در من‌گره خواهد خورد  
در زندگی و مرگ!

## دختران

دخترانی که در جستجوی  
عشق بزرگ، عشق وحشتناک‌اید،  
چه بر سر‌تان آمده؟

شاید  
زمان، زمان!

زیرا اینک  
همین جاست زمان،  
ببینید، ببینید چگونه می‌گذرد،  
سنگ‌های آسمان را با خود می‌برد،  
گل‌ها و برگ‌ها را نابود می‌کند،  
با فریاد موجی که  
بر صخره دنیای شما می‌شکند،  
با عطر یاس

آتش برگیسوانت زده  
و تن شسته در اقیانوس گندم و نقره  
بیرون آمده‌ای رخشان و خیره کننده.

رنجی نبردم، عشق من،  
تنها انتظارت را کشیدم.  
این تو بودی که باید  
دلت را و نگاهت را عوض می‌کردی،  
تو بودی که پس از  
فرو رفتن در ژرفای دریائی که در سینه‌ام خفته است  
آن را ترک می‌کردی  
به زلالی فطره‌ئی که بر موج شبانه بنشیند.

عروس من،  
تو باید می‌مردی  
و دیگر بار می‌زادی،  
من در انتظارت بودم.  
از گشتن در پی تو رنج نبردم،  
می‌دانستم که می‌آئی،  
زنی دیگر با آنچه من دوست داشتم  
زاده از زنی با آنچه خوش نداشتم،  
با همان چشمان، همان دست‌ها و همان دهان

## می‌دانستم که می‌آئی

آزارم نداده‌ای،  
فقط در انتظارم گذاشته‌ای.

آن ساعت‌های دردآور،  
پراز مارها،  
زمانی که قلب من باز ایستاد و تن من یخ شد،  
می‌دانستم که می‌آئی  
با تنی برهنه و زخم‌آلود،  
با تنی سراسر خون، تا بستر من،  
عروس من،  
تمامی شب را با هم قدم زدیم  
در خواب  
و آنگاه که بیدار شدیم  
تو تازه بودی و زلال،  
گوئی باد تیره رؤیاها

اما با قلبی دیگر،  
که در سپیده دمان کنار من بود  
گوئی همواره همان جا بوده  
تا برای همیشه با من گام بردارد.

## زندگی‌ها

### کوه و رودخانه

در کشور من کوهی است.  
در سرزمین من رودخانه‌ئی است.

با من بیا.

شب از کوه بالا می‌رود.  
گر سنگی با رودخانه سرازیر است.  
با من بیا.

آنان که در رنجند کیانند؟  
نمی‌دانم، اما مردم من اند

با من بیا.

نمی‌دانم، اما پیش من می‌آیند  
و به من می‌گویند: «مارنج می‌بریم.»

با من بیا.

و به من می‌گویند: «مردم تو،  
مردم شوربخت تو،  
میان کوه و رود،  
با اندوه و گرسنگی،  
نمی‌خواهند تنها پیکار کنند،  
آنان در انتظار تو اند، ای دوست.»

و تو ای تنها محبوب من  
ای دانه سرخ و کوچک گندم،

پیکار ما دشوار است،  
زندگی دشوار،  
اما تو با من خواهی آمد.

فقر

تو نمی‌خواهی،  
تو ترسیده‌ای  
از فقر،  
تو نمی‌خواهی  
قدم در خیابان بگذاری با کفش‌های کهنه  
و به خانه بازگردی با همان پیراهن.

محبوب من،  
ما آن‌گونه که ثروتمندان می‌گویند  
نگون‌بختی را دوست نداریم.  
ما آن را  
چون دندان‌پوسیده  
که تا به امروز زخم بر قلب انسان زده

می‌کنیم و بیرون می‌افکنیم.

اما نمی‌خواهم وحشت کنی.

اگر به خاطر من فقر به کلبه‌ت بیاید،

اگر فقر کفش بلورین تو را با خود ببرد،

بگذار همه چیزی را با خود ببرد،

اما خنده‌ات را نه، که نان زندگانی است.

اگر نمی‌توانی اجاره را پردازی

با قلبی پر غرور به دنبال کار برو،

و به یاد داشته باش، عشق من، که من با توام

ما با همدیگر بزرگ‌ترین ثروتی هستیم

که بر روی زمین انباشته است.

## زندگی‌ها

چه دلنگرانی، گاه،

وقتی که با منی

و من پیروزتر و سرفرازتر از دیگر مردان!

زیرا نمی‌دانی

که در من است

پیروزی هزاران چهره‌ئی که نمی‌توانی ببینی،

هزاران پا و قلبی که با من راه سپرده‌اند،

نمی‌دانی که این، من نیستم،

«من»ی وجود ندارد،

من تنها نقشی‌ام از آنان که با من می‌روند؛

که من قوی‌ترم

زیرا در خود



نه زندگی کوچک خود  
بل تمامی آن زندگی‌ها را دارم،  
و همچنان پیش می‌روم  
زیرا هزاران چشم دارم،  
با سنگینی صخره‌ئی فرود می‌آیم  
زیرا هزاران دست دارم،  
و صدای من در ساحل تمامی سرزمین‌هاست  
زیرا صدای آن‌هائی را دارم  
که نتوانستند سخن بگویند،  
نتوانستند آواز بخوانند،  
و امروز با دهانی نغمه سر می‌دهند  
که تو را می‌بوسد.

## پرچم

برخیز با من.

هیچ‌کس بیشتر از من  
نمی‌خواهد سر به بالشی بگذارد  
که پلک‌های تو در آن  
درهای دنیا را به روی من می‌بندند.  
آنجا من نیز می‌خواهم  
خونم را  
در حلاوت تو  
به دست خواب سپارم.

اما برخیز،

برخیز،  
برخیز با من  
و بگذار با هم برویم  
برای پیکار رویا روی  
در تارهای عنکبوتی دشمن،  
برضد نظامی که گرسنگی را تقسیم می‌کند،  
برضد نگون‌بختی سامان یافته.

## عشق سرباز

زندگی در میانه جنگ تو را برگزید  
تا عشق یک سرباز شوی.

با پیراهن ابریشمی محقرانه‌ات،  
با ناخن‌های رنگین و جواهری‌ات  
تو برگزیده شدی تا از میان آتش بگذری.

بیا آواره من  
بیا و از روی سینه‌ام  
شب‌نم سرخ را سرکش.

نمی‌خواستی بدانی کجا می‌روی،  
تو شریک رقص بودی،

برویم،  
و تو، ستاره من، در کنار من،  
سر برآورده از گِل و خاک من،  
تو بهار پنهان را خواهی یافت  
و در میان آتش  
در کنار من،  
با چشمان وحشی خود،  
پرچم من را برخواهی افروخت.

بی همرقصانی، بی سرزمینی.

و اینک گام می‌زنی در کنار من  
و می‌بینی که زندگی با من پیش می‌رود  
و مرگ پشت سر ما خوابیده است.

## تنها آتش نه

اینک تو نمی‌توانی برقصی  
با پیراهن ابریشمی‌ات در تالار رقص.

ناگزیر از رفتن به روی خاری  
و جا گذاشتن قطرات خون.

مرا ببوس، یک بار دیگر، عشق من،

تفنگ را پاک کن، رفیق من.

آری، به خاطر دارم،  
چشمان بسته‌ات را  
انباشته از روشنی سیاه،  
تن‌ات را چون دستی گشاده،  
چون خوشه‌ئی سفید از ماه،  
و لذت را،  
آنگاه که آذرخشی می‌گشدمان،  
آنگاه که تبری زخم بر ریشه‌مان می‌زند،  
و برقی آتش بر مویمان می‌افکند،  
و آنگاه که  
آرام به زندگی باز می‌گردیم  
با زخم‌هایی بر تن،  
گوئی از اقیانوسی بیرون آمده‌ایم،

از کشتی غرق شده‌ئی  
در میان صخره‌ها و خزه‌های سرخ.

اما

یادهای دیگری نیز هست،  
نه تنها گل‌هایی برخاسته از آتش  
بل جوانه‌های خُردی  
که به ناگاه سر می‌زنند  
زمانی که در قطارم  
یا در خیابان‌ها.

تو را می‌بینم  
دستمال‌های مرا می‌شوئی  
جوراب‌های مندرس مرا،  
از پنجره می‌آویزی،  
و قامت تو که  
سراسر لهیب لذت بر آن می‌افتد،  
بی‌اینکه ویرانت کند،  
بار دیگر،  
همسر کوچک  
هر روز من،  
بار دیگر انسان،

انسانی فروتن،  
با فقری پرغرور،  
آن گونه که باید باشی  
نه سرخ گل ظریفی  
که به خاکستر عشقی بیفسرد،  
بلکه تمامی زندگی  
تمامی زندگی با صابون و سوزن  
با بوی آشپزخانه که دوستش دارم  
و شاید هرگز آن را نداشته باشم  
و در آن

دستان تو در میان سیب‌زمینی سرخ کرده  
و دهان سرودخوانان در زمستان  
تا گوشت سرخ کرده برایم مهیا کنی  
برای من سعادت‌نی جاودانه  
بر زمین خواهد بود.

آه زندگی من،  
این تنها آتش نیست که در میان ما می‌سوزد  
این تمامی زندگی است،  
داستانی است ساده،  
عشقی است ساده  
از یک زن و یک مرد  
مثل همه.

از کشتی غرق شده‌ئی  
در میان صخره‌ها و خزه‌های سرخ.

اما

یادهای دیگری نیز هست،  
نه تنها گل‌هایی برخاسته از آتش  
بل جوانه‌های خُردی  
که به ناگاه سر می‌زنند  
زمانی که در قطارم  
یا در خیابان‌ها.

تو را می‌بینم  
دستمال‌های مرا می‌شوئی  
جوراب‌های مندرس مرا،  
از پنجره می‌آویزی،  
و قامت تو که  
سراسر لهیب لذت بر آن می‌افتد،  
بی‌اینکه ویرانت کند،  
بار دیگر،  
همسر کوچک  
هر روز من،  
بار دیگر انسان،

۸۴ / تنها آتش نه

انسانی فروتن،  
با فقری پرغرور،  
آن‌گونه که باید باشی  
نه سرخ گل‌ظریفی  
که به خاکستر عشقی بیفسرد،  
بلکه تمامی زندگی  
تمامی زندگی با صابون و سوزن  
با بوی آشپزخانه که دوستش دارم  
و شاید هرگز آن را نداشته باشم  
و در آن  
دستان تو در میان سیب‌زمینی سرخ کرده  
و دهان سرودخوانان در زمستان  
تا گوشت سرخ کرده برایم مهیا کنی  
برای من سعادت‌ی جاودانه  
بر زمین خواهد بود.

آه زندگی من،  
این تنها آتش نیست که در میان ما می‌سوزد  
این تمامی زندگی است،  
داستانی است ساده،  
عشقی است ساده  
از یک زن و یک مرد  
مثل همه.

هوا را از من بگیر خنده‌ات را نه! / ۸۵

من مرگ را  
در جایی که سیاهان را کتک می‌زنند  
نمی‌توانم بپذیرم.  
زمانی که برادرانم به زندان می‌روند  
من نیز با آن‌ها خواهم رفت.

زمانی که پیروزی،  
نه پیروزی من  
بلکه پیروزی بزرگ  
فرارسد،  
حتی اگر گنگ باشم سخن خواهم گفت؛  
حتی اگر کور باشم آن را خواهم دید.

نه، مرا ببخش.  
اگر تو زنده نباشی  
تو، محبوب من، عشق من،  
اگر تو بمیری،  
تمامی برگ‌ها بر روی سینه‌ام خواهد ریخت،  
باران روز و شب بر روحم خواهد بارید،  
برف قلب مرا به شعله خواهد کشید،  
با سرما و آتش و مرگ و برف پیش خواهم رفت،

## زنِ مرده

اگر ناگهان وجود نداشته باشی،  
اگر دیگر زنده نباشی،  
من زندگی خواهم کرد.

جرأت نمی‌کنم،  
جرأت نمی‌کنم بنویسم،  
اگر تو بمیری.

من زندگی خواهم کرد.

زیرا صدای من آنجاست  
که انسان صدائی ندارد.

اَنَا

پاهایم مرا به سوئی که تو در آن آرام گرفته‌ای خواهد کشاند  
بی اختیار،

زیرا تو خوب می‌دانی، عشق من،  
که من تنها یک مرد نیستم  
من همه مردانم.

## امریکای کوچک

وقتی به شکل امریکا می‌نگرم  
به روی نقشه،  
عشق من، تو را می‌بینم:  
بلندی‌های مس بر سر تو،  
سینه‌هایت گندم و برف،  
کمر ظریف تو،  
رودخانه‌های پر تپش و تندگذر،  
تپه‌های شیرین و دشت‌ها،  
و در سرمای جنوب، پاهایت  
جغرافیای طلای مکرر را پایان می‌بخشد.

عشق من، وقتی دست بر تو می‌زنم  
نه تنها زیبایی تو

بلکه سرزمین‌ها و درخت‌ها، میوه‌ها و آب‌ها را  
بهاران محبوبم را  
ماه دشت را  
سینه کبوتر و وحشی را  
نرمی سنگ‌های ساییده در آب دریاها و رودها را  
و انبوه سرخ بوته‌ها را  
آنجا که تشنگی و گرسنگی در انتظار نشسته‌اند،  
احساس می‌کنم.  
و چنین است که سرزمین فراخ من  
در تن تو خوشامدم می‌گوید، امریکای کوچک من.

از این نیز بیشتر، در آن هنگام که دراز کشیده‌ای  
در پوست تو، در رنگ بلوطی آن  
شور و عشق به میهنم را می‌بینم.  
زیرا از شانه‌های تو  
دروگر نیشکر  
کوبای شعله‌ور  
غرق در عرق تیره چشم در من می‌دوزد،  
و از گلوی تو  
ماه‌گیرانی که  
در کلبه‌های نمناک ساحل می‌لرزند  
رازهایشان را برایم می‌سرایند.

و در سراسر تن تو،  
امریکای کوچک من،  
سرزمین‌ها و خلق‌ها  
بوسه‌های مرا قطع می‌کنند  
و آنگاه زیبایی تو  
نه تنها شعله می‌افروزد  
تا تشنگی را سیراب کند  
بلکه با عشق تو مرا می‌خواند  
و در سرتاسر زندگیت  
حیاتی را به من می‌بخشد که ندارمش  
و به طعم عشق تو خاک رس نیز می‌پیوندد  
طعم بوسه زمینی که در انتظار من است.



که با من گام برمی داری،  
تا اینکه ریشه‌های تو  
در سینه‌ام فرو رفتند،  
و رشته‌های خونم را به هم بستند،  
از دهان من حرف زدند،  
با من جوانه زدند.  
و چنین بود حضور ناخواسته تو  
برگی ناپیدا یا شاخه‌ئی پنهان  
و ناگهان قلب من  
سرشار از برگ و نغمه شد.  
تو در خانه تاریک  
که در انتظار بود  
جوانه زدی و چراغ‌ها را برافروختی.  
عشق من، به خاطر داری  
نخستین گام‌هایمان را بر جریده؟  
سنگ‌های خاکستری سلامان کردند،  
رگبار در گرفت،  
باد پشت پنجره‌ها زوزه کشید.  
اما آتش  
تنها یارمان بود،  
در کنار آن  
عشق شیرین زمستانی را

## سرود مبارکباد

به خاطر داری  
در زمستان  
روزی را که به جزیره رسیدیم؟  
دریا  
تاجی از سرما برایمان بلند کرد  
تاک‌های رونده  
در گذر ما  
به نجوا در آمدند  
و برگ‌های تیره در سر راهمان فرو ریختند.  
تو نیز برگ کوچکی بودی  
لرزان بر سینه‌ام.  
باد زندگی تو را پیش من آورد.  
نخست ندیدمت : نمی دانستم

با چهار بازو در آغوش کشیدیم.  
آتش بوسهٔ عربانمان را دید  
که اوج می‌گیرد و به ستاره‌های پنهان می‌پیوندد،  
و اندوهی را دید  
که سر می‌زند و خاموش می‌شود  
در برابر عشق تسخیر ناپذیر.  
به یاد داری،  
خوابت را در سایهٔ من،  
و رؤیایت را که چگونه  
از سینه‌ات بالا می‌آمد،  
و تا دریاها و بادها پیش می‌خزید،  
و من چگونه بادبان می‌افراشتم  
در دریاها و بادهای رؤیای تو  
اما فرو می‌رفتم در وسعت آبی شیرین‌ات؟  
ای شیرین، شیرین من،  
بهار، دیوارهای جزیره را دگرگون کرد.  
گلی چون قطرهٔ خونی نارنجی  
پدیدار شد،  
و آنگاه رنگ‌ها  
تمامی سنگینی زلال خود را فرو ریختند.  
دریا زلالی خود را باز یافت،  
شب در آسمان

خوشه‌هایش را گسترده،  
و آنگاه همه چیزی  
سنگ به سنگ، نام ما را  
و بوسهٔ ما را باز گفت.  
سرزمین سنگ و خزه  
در ژرفنای پر رمز و راز غارهایش  
آواز تو را پژواک داد،  
و گلی که سر بر آورد  
در شیار سنگ  
در ساقهٔ آتشینش  
نام تو را بر زبان آورد،  
و صخرهٔ بلند  
افراخته چون دیوار جهان  
آواز مرا می‌دانست، زیباترینم،  
و هر چیزی از  
عشق تو، عشق من، محبوبم،  
زندگی، موج،  
دانه‌ئی که لب می‌گشاید  
در زمین،  
گل تشنه،  
جنبش بهار،  
همه چیز ما را می‌شناسد.

عشق ما  
آن سوی دیوارها،  
در باد،  
در شب،  
در زمین،  
به دنیا آمد،  
و از این روست که خاک رس و گل  
گیل و ریشه‌ها  
نام تو را می‌دانند  
و می‌دانند که دهان من  
با دهان تو در هم آمیخت  
زیرا ما را در زمین به هم دوختند.  
ما تنها این را نمی‌دانستیم  
با هم روئیدیم  
با گل‌ها روئیدیم  
هم از این روست که چون  
از کنار گل‌ها می‌گذریم  
نام تو بر گلبرگ‌هاست  
بر گل سرخی که به روی سنگی روئیده،  
و نام من در غارهاست.  
همه این را می‌دانند،  
ما رازی نداریم،

با هم روئیدیم  
بی آنکه خود بدانیم.  
دریا عشق ما را می‌داند،  
سنگ‌های صخره‌های بلند  
می‌دانند که بوسه‌های ما  
از زلالی بی‌پایان پر است :  
هنگامی که در سپیده‌دمان  
گلی در کنار آن‌ها دهان می‌گشاید  
به بوسه و عشق ما می‌ماند  
که دهان تو را به دهان من پیوند می‌زند  
در گلی جاودانی.  
عشق من،  
بهار شیرین،  
گل و دریا پیرامون ماست.  
ما برای زمستان  
چیزی را عوض نکردیم،  
آنگاه که باد به زمزمه نام تو پرداخت  
هم آن‌گونه که امروز در تمامی ساعت‌ها آن را تکرار می‌کند،  
زمانی که  
برگ‌ها نمی‌دانستند  
تو نیز برگی هستی،  
آنگاه که

زمانی که باد دوباره  
دروازه‌های جزیره را می‌لرزاند  
و نام کسی را نمی‌داند،  
زمستان  
در پی ما خواهد گشت، عشق من،  
همیشه  
او در پی ما خواهد آمد،  
زیرا می‌شناسیمش،  
زیرا ترسی از او نداریم،  
زیرا ما با خود  
آتش را داریم  
همیشه،  
زمین را داریم  
همیشه،  
بهار را داریم  
همیشه،  
و زمانی که برگ  
می‌افتد  
از تاک‌های رونده،  
تو می‌دانی، عشق من،  
چه نامی بر روی آن است،  
نامی که از آن توست و از آن من،  
نام عشق ما، تنها یک نام

ریشه‌ها نمی‌دانستند  
تو در جستجوی منی  
در سینه‌ام.  
عشق، عشق،  
بهار  
آسمان را به ما هدیه می‌کند،  
و زمین تاریک  
نام ماست.  
عشق ما به تمامی زمان و زمین تعلق دارد.  
ما منتظر خواهیم شد  
عاشق همدیگر  
با دست من زیرگردن شنی تو  
در جزیره  
هنگامی که زمین و زمان دگرگون می‌شود،  
هنگامی که برگ‌ها می‌ریزند  
از تاک‌های خاموش و رونده،  
هنگامی که پائیز ترکمان می‌کند  
از میان پنجره‌های شکسته.  
اما ما  
در انتظار  
دوستان خواهیم ماند  
دوست چشم سرخمان،  
آتش،

که چون نیری  
از دل زمستان می‌گذرد،  
عشق شکست ناپذیر،  
آتش روزها،  
برگی بر سینه من افتاد  
برگی از درخت زندگی،  
که لانه‌ئی ساخت و نغمه سرداد،  
که ریشه داد،  
و گل آورد و میوه داد.

می‌بینی، عشق من،  
چگونه می‌روم  
در این جزیره،  
در این دنیا،  
سالم در میان بهار  
دیوانه باروشنائی در میان سرما،  
آرام و بی‌واهمه در میان آتش،  
سنگینی گلبرگی تو را  
در بازوانم می‌گیرم  
گوئی هرگز گام از گام نگشوده‌ام  
بی تو، قلب من،  
گوئی هرگز نغمه‌ئی نمی‌توانم سرداد  
مگر زمانی که تو آواز سر دهی.

## نامه بدرود

بدرود، اما تو خواهی بود  
با من، تو خواهی گشت  
درون قطره‌ئی خون در میان رگ‌های من  
و یا بیرون، با بوسه‌ئی که صورتم را می‌سوزاند  
یا با کمربندی آتشین به دور کمرم.  
شیرین من، پذیر  
عشق بزرگی را که از زندگی من بیرون آمد  
و در تو سرزمینی نیافت  
و در جزایر نان و عسل  
راه گم کرد.  
من تو را  
پس از توفان،  
پس از هوای باران شسته

و در آب‌ها یافتیم،  
پاهای زیبای تو چون ماهیان می‌درخشید.

محبوبم، من راهی نبرد هستم.

زمین را می‌خراشم تا غاری برای تو بسازم  
و آنجا ناخدای تو  
با گل‌هایی در بستر در انتظار تو خواهد نشست.

دیگر نیندیش، شیرین من،  
بر تلخی‌هایی که میان ما گذشت  
چون آذرخشی سوزنده  
و خاکسترش را جا گذاشت.  
صلح نیز رسید، زیرا من بازمی‌گردم  
به سرزمینم برای نبرد  
با قلبی بزرگ

و سهمی از خون که تو به من دادی  
برای همیشه

و اکنون که دستانم  
پراز وجود عریان توست،

به من نگاه کن،  
به من نگاه کن،

در میانه دریا با کوله‌باری از نور،

به من نگاه کن در میان شبی که در آن پارو می‌زنم،  
دریا و شب چشمان تو اند.

رفتن من ترک تو نیست.

به تو می‌گویم اکنون:

سرزمین من از آن توست،

در پی تسخیر آنم،

نه برای دادن به تو تنها،

بل به همه،

همه مردم من.

دزد سرانجام از باروی خود بیرون خواهد آمد.

تجاوزگر رانده خواهد شد.

تمامی میوه‌های زندگی که هرگز مجال روئیدن نداشتند.

در دستان من رشد خواهند کرد،

و من خواهم آموخت چگونه گل‌های تازه را دست بزنم

زیرا تو ظرافت را به من هدیه کردی.

شیرین من، زیبای من،

تو با من می‌آئی تا نبرد کنیم

چهره به چهره

زیرا بوسه‌های تو در قلب من می‌زیند

چون بیرق‌های سرخ،

و اگر سرنگون شوم

نه تنها زمین

بلکه عشق سترگی که تو برایم آوردی  
مرا خواهد پوشاند.

تو با من می آئی،

من در این ساعت به انتظار توام،

در همه ساعت‌ها به انتظار توام.

و زمانی که اندوه نفرت‌انگیز می‌رسد

تا حلقه بر درب تو بکوبد،

به او بگو که من منتظر توام

و آنگاه که تنهایی

به تو می‌گوید که حلقه انگشتت را

که نام من بر آن است عوض کنی،

بگو با من سخن بگوید،

بگو من باید بروم

زیرا من سربازم،

بگو هر جا که باشم،

به زیر باران

یا زیر آتش،

عشق من، منتظر تو خواهم بود.

من در تفته‌ترین بیابان‌ها

و در کنار درختان لیموی به شکوفه نشسته،

در هر گوشه‌ئی که زندگی در آن است،

جائی که بهار در آن شکوفه می‌زند،

عشق من، در انتظار تو خواهم بود.

وقتی به تو می‌گویند: «این مرد دوست ندارد»،

به یاد بیاور

پاهای تنهاییم را در شب،

که در جستجوی پاهای ظریف و شیرین توست.

عشق من، اگر بگویند فراموش کرده‌ام،

حتی اگر خود نیز این را بگویم،

باور نکن،

تو را چه کسی، چگونه می‌تواند

از قلب من جدا کند؟

و چه کسی خون مرا می‌پذیرد

زمانی که خونین به سوی تو می‌آیم؟

اما هنوز

نمی‌توانم خلقم را از یاد ببرم.

می‌روم تا در هر خیابان

پشت هر سنگی

پیکار کنم.

عشق تو یاری‌ام می‌دهد:

عشق تو گلی است پنهان

در وجودم سرشار از عطر همواره‌اش

که ناگهان می‌شکند

در درون من چون ستاره‌ئی بزرگ.

عشق من، شب است.

آب تیره، سرزمین خفته  
در پیرامون منند.

سپیده به زودی فرا می‌رسد  
و من در این لحظه برای تو می‌نویسم:  
«دوستت دارم.»

که بگویم «دوستت دارم»، عزیزم،  
عشقتان را پاس بدار،  
پاکش کن، بلندش کن،  
حمایتش کن.

آن را پیش تو می‌گذارم  
چون مشتی از خاک با دانه‌های درون آن.  
عشق‌هایی از آن خواهد رست  
ریشه در نم عشق ما.  
شاید روزی  
مردی و زنی  
چون ما

دست به این عشق زنند  
و هنوز آتشی را بیابند  
که انگشتان را بسوزانند.  
ما که بودیم؟ مگر فرقی می‌کند؟

آن‌ها دست به این آتش خواهند زد  
و آتش، شیرین من، نام ساده‌تو را خواهد گفت  
و نام مرا، نامی که  
تنها تو می‌دانستی، زیرا تنها تو  
به روی زمین می‌دانی  
من که هستم، هیچ‌کس مرا  
چون دست تو، حتی یک دست تو نمی‌شناخت،  
زیرا هیچ‌کس  
نمی‌دانست چگونه و یا کی  
قلب من می‌سوزد:  
تنها

چشمان عظیم و سیاه تو می‌دانست،  
دهان وسیع تو،  
پوست تو، سینه‌های تو،  
و روح تو که من بیدارش کردم  
تا نغمه‌خوان  
همچنان پیش رود.

عشق من، در انتظار توام.  
بدرود، عشق من، در انتظار توام.  
و این نامه به پایان می‌رسد



بی‌اندوهی :

پاهای من بر روی زمین محکم‌اند،  
دست من این نامه را در جاده می‌نویسد،  
و در میانه زندگی  
همیشه

در کنار یاران خواهم بود، رویاروی دشمن،  
با نام تو بر دهانم  
و بوسه‌ئی که هرگز  
از من جدا نشد.



## شعر جهان ۶

### زندگی‌ها

چه دلنگرانی، گاه،	نه زندگی کوچک خود
وقتی که با منی	بل تمامی آن زندگی‌ها را دارم،
و من پیروزتر و سرفرازتر از دیگر مردان!	و همچنان بیش می‌روم
زیرا نمی‌دانی	زیرا هزاران چشم دارم،
که در من است	با سنگینی صخره‌ئی فرود می‌آیم
پیروزی هزاران چهره‌ئی که نمی‌توانی ببینی،	و صدای من در ساحل تمامی سرزمین‌هاست
هزاران پا و قلبی که با من راه سپرده‌اند،	زیرا صدای آن‌هایی را دارم
نمی‌دانی که این، من نیستم،	که نتوانستند سخن بگویند،
«من»ی وجود ندارد،	نتوانستند آواز بخوانند،
من تنها نقشی‌ام از آنان که با من می‌روند؛	و امروز با دهانی نغمه‌سر می‌دهند
که من قوی‌ترم	که تو را می‌بوسد.
زیرا در خود	از متن کتاب